

مادر بزرگ من در روستایی در گرگان زندگی می کند.

او در زمین گندم و انگور می کارد. برگ انگور در گرما بزرگ و سبز رنگ می شود.

پدر بزرگ می گوید: پروردگار بزرگ به زندگی ما در روستا برکت داده است.

او می گوید: پروردگار، انسان نمازگزار و راست گو را دوست دارد.

پدر سه گاو و یک سگ را برای گردش به دشت برد. او می گوید: سگ از گرگ می ترسد.

پدر با گاری برای ما نارنگی و گردو آورد.

آسمان شب در روستا پر از ستارگان است.

مادر برای شام آبگوشت با نان سنگک آماده کرده بود.

ما از او برای درست کردن شام پیاس گزاری کردیم.



زِمِستان بود. بَرَفِ فراوانی باریده بود.

اَفسانه و فَرزانه بَرَفِ بازی می کردند.

کمی دورتر فَرِشته، یک آدَمِ بَرَفِی بزرگ دُرُست کرده بود.

فَرِیا با فَرِیره در بَرَفِ می دَوید.

مادر بزرگ کِنارِ آتَشِ، یک فَرَشِ زیبا می بافد.

مادر فَرِیاد زد، بَرَفِ بازی کافی است.

او با گوشت گوسفند کباب دُرُست کرده بود.

او می گوید: فراموش نکنید که پُفک برای رُشدِ بَدَنِ مُفید نیست.

فردا برادرَم از سَفَرِ برمی گردد. او برای ما کیف و کفش سفید و توت فرنگی

می آورد.

فَرزاد فکر کرد و در دَفترِ یک دَشتِ پُر از آفتاب گردان کشید.

مادر بزرگ به او آفرین گفت.

با آمدنِ آفتاب بَرَفِ کم کم آب شد.



خُدَادَادِ دَرِ خُرَاسَانِ بَه دُنْيَا آمَدَه اَسْت.

رُوزِ خُدَادَادِ بَا خَانِوَادَه بَرَايِ گَرْدِشِ بَه دَشْتِ زِيَا رَفْتَنَد.

دِرَخْتِ وَ خَانَه اَز دُورِ دِيَدَه مِي شُد. اَز رُودخَانَه رَد شُدَنَد.

دَر مَسِيرِ مَاشِينِ شَانِ خَرَابِ شُد.

مَادَرِ بَه آَنانِ تَخْمِي خَرَبَزَه دَاد تا كَمِي خَسْتَكِي دَر كَنَنَد.

پَدَرِ بَا خَانِوَادَه شُوخِي مِي كَرَد وَ مِي كُفْت: دَر دَشْتِ خِرْسِ اَسْت.

خِرْسِ اِنْسَانِ رَا بَا نَاخَنَشِ زَخْمِي مِي كُنَد.

دَر دُورِ دَسْتِ، دُخْتَرِي بَرَايِ كَمَكِ بَه خَانِوَادَه اشِ زَمِينِ رَا شُخْمِ

مِي زَد. سَاخْتِمَانِ زِيَايِي دَر نَزْدِيكِي زَمِينِ آَنانِ بُوَد كِه اَز دُودَكِشِ

آشپَزخَانَه دُودِ بِيرونِ مِي آمَد.

خُدا رَا شُكْرَه، پَدَرِ مَاشِينِ رَا خُوبِ دُرُسْتِ كَرَد وَ بَه مَسِيرِ اِدَامَه دَاَدَنَد

وَ خَرگُوشِ وَ خَارِپُشْتِ رَا دِيَدَنَد.

